

«سکه‌ی فطیر» را بریز دور!  
فطیر یعنی نانی که دُرست پخته نشده باشد.

ما در زندگی به صورت پیوسته به دنبال تبدیل شدن به انسان مهمی هستیم. یکی از ابزارهای ما هم شغل ما است. مثلاً همه‌ی ما فکر می‌کنیم که اگر ما به سلطنت یا پادشاهی در کشورمان برسیم با دانشی که داریم می‌توانیم کشورمان را بهشت کنیم. من نویسنده هم از این قاعده مستثنا نیستم. من هم فکر می‌کنم اگر من وزیر مملکتی نشوم شغل مهمی ندارم و نمی‌توانم به جامعه خدمت کنم. این تفکر همیشه با خود ناسپاسی و نارضایتی را نسبت به این لحظه به دنبال دارد. نارضایتی و ناسپاسی دو روی یک سکه‌اند. اسم این سکه را من «سکه‌ی فطیر» می‌گذارم. چون سکه‌ای است که کارایی برایمان ندارد. همانند نانی که دُرست پخته نشده باشد. نان دُرست پخته نشده را که نمی‌توان خورد آدمی دل‌درد می‌گیرد. ناسپاسی در چشم به هم زدن روزن دل ما را یعنی مرکز ما را می‌بندد و ما ارتباطمان با زندگی قطع می‌شود و نارضایتی هم دسترسی ما را به بارش باران از ابر عنایت خداوندی قطع می‌کند. مولانا در غزل ۹۱۴ با اشاره به آیه قرآن می‌فرماید:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل  
خدای گفت که انسان لَرَبّه لَکَنود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۹۱۴-

از ناسپاسی ما نسبت به هر عملی که ما در این لحظه می‌کنیم است که روزن و یا سوراخ دل ما بسته شده است و خداوند می‌فرماید انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. این بسیار ناسپاسی در من بسیار مشهود است. مثلاً سخت به دنبال خواسته‌ای دنیایی هستم مثلاً یک ساعت مچی و وقتی زندگی مرا به آن می‌رساند به ثانیه‌ای نمی‌رسد که در چشم به هم زدن افکاری همانند بهتر نبود این جایش آن‌طور بود و یا آن جایش این‌طور بود در من شکل می‌گیرد. در پس پرده‌ی این ناسپاسی می‌دانم خوابیده است که من می‌اندیشم که می‌دانم که چه چیزی برای من بهتر است و در این لحظه همان باید رخ دهد.

اما مولانا در مقابل در غزل ۱۷۲۳ می‌فرماید:

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضا است  
گر بِبارَم از آن ابر بر سَرَتِ بارَم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۲۳-

هزار ابر عنایت و لطف، خودمانیم هزار عدد بزرگی است، هزار ابر عنایت در آسمان رضایت داشتن نسبت به اتفاق این لحظه است که آماده‌ی باریدن‌اند ولی تنها با یک شرط. خداوند می‌فرماید اگر آن ابر بخواهد بر سرت بیارد تو باید نسبت به این لحظه رضای کامل باشی. یعنی خودت را کامل به دست زندگی بسپاری. با هر خواسته‌ای با هر چالشی با هر ترسی و با هر نگرانی‌ای که در این لحظه با آن روبه‌رو هستی کافی است رضایت بدهی که نمی‌دانی و از دست تو کاری بر نمی‌آید و تسلیم بشوی و امیری را بگذاری کنار و سرت را زمین بگذاری همان زمان است که زندگی شروع به باریدن می‌کند و دستت را می‌گیرد و خداوند آسمان درونت که سهل است آسمان بیرون را هم می‌گشاید، چرا که او فاطر و گشاینده است. کافی است که رضایت بدهی که هیچ نمی‌دانی و تنها نمی‌دانم هستی و با آن وسوسه‌ای که هم‌اکنون در درونت تو را می‌خورد به صلح برسی و رضا داشته باشی نسبت به اتفاق این لحظه، تا خداوند خمیر وجودت را خمیرمایه بزند و نان خوشمزه‌ای از تو بپزد. آن موقع دیگر فطیر نمی‌مانی. فطیر یعنی نانی که درست پخته نشده باشد.

با هم ابیات غزل ۱۷۴۶ تفسیر شده در برنامه ۹۰۲ گنج‌حضور را مرور می‌کنیم تا ببینیم چگونه می‌توانیم «سکه‌ی فطیرمان» را بریزیم دور.

بر آن شده‌ست دلم کآتشی بگیرانم

که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

مولانا می‌گوید برای آن که بتوانی «سکه‌ی فطیر» را دور بیندازی باید یک همّت اساسی داشته باشی. همّتی که از دل عدم شده‌ات برمی‌خیزد و توانایی افروختن آتش را دارد. وقتی که همّت کنی که دیگر به دنبال هویت‌خواهی از هر آنچه که ذهنت نشان می‌دهد نباشی آن هنگام است که می‌بینی هر همانیدگی هرچقدر هم چسبنده و نمی‌خواهد بمیرد به سوی نابودی می‌رود. یعنی می‌بینی اندک‌اندک آتشی برمی‌افروزی که هم‌چون آبی می‌شود که اندک‌اندک بر آتش دردها و ناتوانی‌هایت می‌ریزی. این معنای مردن یک همانیدگی است. یعنی همانیدگی اوّل کم‌کم کوچک می‌شود بعد شل می‌شود و سپس می‌افتد. مثل گلی که به دیواری چسبیده اوّل آبش را از دست می‌دهد سپس خاک خشک می‌شود و در نهایت می‌افتد و ذرات خاک می‌شوند و باد آن ذرات را به سوی اقیانوس می‌برد.

کمان عشق بدرّم که تا بداند عقل

که بی‌نظیرم و سلطان بی‌نظیرانم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

من یعنی آن ناظر هُشیار بر فکرها، چنان قدرتی گرفته‌ام که کمان عشق را آنقدر می‌کشم تا پاره شود. یعنی در عشق‌ورزی به مرکز عدم شده‌ام در عشق‌ورزی به آن یک هُشیاری موجود در همه‌ی انسان‌ها که پنهان در پس ظواهر است و در

عشق‌ورزی به کره‌ی زمین تلاش می‌کنم، تا دیگر منی و جدایی‌ی نسبت به دیگران در من باقی نماند. انسان وقتی بتواند دیدِ جدایی خود را با آموزه‌های مولانا دور بریزد آن هنگام پی می‌برد که چقدر بی‌نظیر است و چه فضای بی‌نهایت بزرگی در درونش ساکن است. پی می‌برد که او نه تنها بی‌نظیر است بلکه سلطان و پادشاه بی‌نظیران است. یعنی اصلاً تلاش نکن که با ذهنت بی‌نظیر را بفهمی چون بی‌نظیری که در ذهن تو بگنجد و به تعریف درآید دیگر بی‌نظیر نیست!

**که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟**

**مقام گنج شده‌ست این نهادِ ویرانم**

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

چه کسی است که «سکه‌ی فطیر» را دور انداخت و بی‌نظیر نشد؟ هر کس که بتواند تا حد زیادی من‌ذهنی خود را ببیند و بر آن تسلط یابد او در نظر خداوند آب شده است. او کسی است که هشیاری حضورش از ۵۰ درصد بیشتر شده و پی می‌برد که محل اقامت گنج است. یعنی می‌بیند که این تن ما که بعد از ۹۰ سال فانی خواهد شد در اعماق خود هشیاری بی‌نظیری را پنهان دارد که نامیرا است و گنجی است پنهان شده. کافی است غزل را بخوانی تا کم‌کم از پنهانی بیرون آید.

**من از کجا و مباحاتِ سلطنت ز کجا!**

**فقیرِ فقرم و افتاده‌ی فقیرانم**

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

من دیگر به دنبال این نیستم که «سکه‌ی فطیر»م را حفظ کنم و به دنبال سلطنت بر این فضای مسموم ذهن و خواستن باشم. من اکنون که «سکه‌ی فطیر»م را دور انداخته‌ام فقیر فقیر شده‌ام. یعنی کلاً دست کشیده‌ام از می‌دانم. از این که همه چیز را در جهان می‌خواستم بدانم دست کشیده‌ام. از این که می‌خواستم کشوری را اداره کنم و در جهان بلند شوم فریاد بزنم من می‌دانم دست کشیده‌ام. از این که خودم را به ریسم ثابت کنم که می‌دانم دست کشیده‌ام. از این که مردم را می‌خواهم کنترل کنم که همان‌طور که من می‌دانم رفتار کنند دست کشیده‌ام. این یعنی فقیر شدن واقعی بدون ریا و دورویی. یعنی در برابر زندگی خم شوی و بگویی آخر من چیزی نمی‌دانم که ای زندگی، تو دستم را بگیر.

**من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»**

**چو من اسیرِ توام، پس امیرِ میرانم**

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

بعد از این که «سکه‌ی فطیر» را دور انداختی و دیدی هیچ چیزی نمی‌دانی خدا هم بر تو ضرب سکه‌ی جدیدی را می‌زند. اسم تو را می‌گذارد «نمی‌دانم» و از طریق تو در جهان ماده خلاقیت و دانایی خود را جاری می‌کند. هر آن کسی که

تماماً مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کند و خودش را اسیر این آموزه‌های شگفت‌انگیز مولانا کند، او امیر می‌شود. یعنی دیگر همانیدگی و خواسته‌ای نیست که او را به این‌ور و آن‌ور بکشد. در زندگی روزمره هم ما می‌بینیم که چگونه هر قدم ما از همانیدگی‌ها و برآورده کردن آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. این امیری نیست که سگ و دو بز نیم تا پول جمع کنیم و آخرش هم ۹۰ سالمان شده باشد و باید همه را بگذاریم و برویم. این معنای کامل اسیری ذهن است.

**جز از اسیری و میری مقام دیگر هست**

**چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم**

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

مولانا درهای اسرار را بر روی ما می‌گشاید و می‌گوید آن کسی که اساساً به دنبال تأیید و توجه گرفتن در این دنیا در هر زمینه‌ای نباشد، یعنی از همانیدگی این که برای حرف دیگران زندگی کند، رد شده باشد، او از امیری رد شده است. این شخص اگر مقاومت و قضاوت هم نداشته باشد نسبت به اتفاق این لحظه یعنی از اسیری هم رد شده است. خداوند این شخص را که از این دو گذر کرده است از پناه‌گرفتگان می‌کند. در پناه هشیاری حضور آرامش ابدی است که ما را دربر می‌گیرد.

**چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند**

**اسیر هیچ نداند که از اسیرانم**

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

تمام این القابی که ما در این جهان درست کرده‌ایم چه اسیر و چه امیر و چه پادشاه و چه خواجه و غیره هنگامی که آن شخص به خواب می‌رود از بین می‌روند. مثال جالبی نیست! بله که است. مثال این است که ای شنونده هر آنچه را که اکنون به آن می‌اندیشی و از آن هویت می‌گیری بدان در خواب با خودت آن را نمی‌توانی ببری.

**به خواب شب گرو آمد امیری میران**

**چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم**

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

آن لقبی که با خوابیدن ناپدید بشود و ما را ترک کند همان بهتر که ما را ترک کند و ما به دنبال آن نباشیم. آخر این چه قدرت توخالی‌ای است که با خوابیدن ناپدید می‌شود! هشیاری حضور آن اصل ناظر ما آن یگانه زندگی جاوید در همه که با خواب ناپدید نمی‌شود. آن اسمش عشق است و خدایا دستم را بگیر تا بدان عشق من آتش بگیرم و از همانیدگی‌هایم چیزی نماند.

به آفتاب نگر پادشاهِ یک روزه‌ست  
همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

به آفتاب نگاه کن که در این لحظه چگونه با طلوع خود در این لحظه حاضر است و در فکرها و اندیشه‌ها گم نیست. او پادشاه است چرا که در این لحظه حاضر است و در ستیزه در فکرهایش گم نشده است. ولی ماه را نگاه کن یعنی من‌ذهنی‌ات را نگاه کن که چگونه با تابش اندکی از نور حضور تو فکر می‌کند هست و نور دارد. و می‌گوید من وزیرم و نور دارم. اما این نور عاریتی ماه کجا و اشعه‌ی آفتاب کجا!

منم که پخته‌ی عشقم، نه خام و خام‌طَمَع  
خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

دیگر دمدمه‌های انتهای غزل دارد می‌رسد. هرکس که تا اینجا شنیده باشد کم‌کم پی می‌برد که وقتی «سکه‌ی فطیر» را دور انداخت دریچه‌های زیادی بر رویش باز شد و دانست که در حقیقت اصلش نان پخته‌ای است که با تنور عشق پخته شده است. این شخص ناظر بر افکارش دیگر خام نیست و خام‌طمع هم نیست. یعنی دیگر بر نمی‌گردد به همانیدگی‌هایی که چیزی جز درد برایش نداشتند از آن‌ها هویت‌خواهی کند. آخر او پی برده است که خمیر اصلی وجودش را خدا از بی‌نظیری آفریده است.

خمیرکرده‌ی یزدان کجا بماند خام؟  
خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

سؤال اساسی این است که آن کسی که بر روی خودش کار می‌کند و خمیر دُرست پُف نکرده‌ی من‌ذهنی‌اش را دارد کوچک می‌کند، خام خواهد ماند؟ معلوم است که نه خداوند با تمام قوا نسبت به عاشقان و عارفان راهش غیرت دارد. این افرادی که چشمشان باز شده است کارهای بزرگی برای بیداری جهانیان خواهند کرد. این افراد خمیرمایه پذیرفته‌اند و می‌گذارند خداوند آن‌ها را ورز بدهد تا از آن‌ها نان خوشمزه‌ای پخته شود. چه کسی در جهان است که نان تازه پخت را یعنی انسانی را که سراسر فضای گشوده شده و مهربانی و محبت است دوست نداشته باشد!

فَطیر چون کند او؟ فاطرُ السَّموات است  
چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

خداوند هیچ انسانی را فطیر یعنی غرق در همانیدگی رها نمی‌کند. او با مرکز همه‌ی ما کار دارد. او به دنبال این است تا آسمان درون همه‌ی ما را بگشاید. به چه وسعتی؟ به وسعتی که من نمی‌دانم! مولانا دیگر نور بازگشته به منبعش شده است و می‌گوید که از ستارگان پُر نور آسمانم. یعنی انسانی که به حضور زنده شود او هم‌چون ستاره‌ای در این کهکشان نور بر اطرافیانش و هر آن که با او در ارتباطند می‌پاشد.

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمْش می‌باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۴۶

ای شنونده تعریف کردن خودت با الفاظ ذهنی بس است. بیت آخر است و پاشو قلم و کاغذ بیاور اگر هنوز نیاورده‌ای تا پیغام دیگر بینندگان خردمند را در دل و جانت با قلم نقش بزنی. این کودکی است که هنوز می‌گویی من همه چیز را می‌دانم و گنج‌حضور چیز جدیدی برای من ندارد. تو هنوز پیر و استاد نشده‌ای و گنج‌حضور در هر هفته با سبیدی پُر از خرد و دانش به سوی تو می‌آید کافی است که پذیرا باشی.

گفتیم «سکه‌ی فطیر» دو رو داشت ناسپاسی و نارضایتی. هر شنونده‌ای که نتواند از این تله‌ی من‌ذهنی به سلامت عبور کند فطیر می‌ماند. یعنی ناپخته تنها سرگرم در همانیدگی‌ها می‌ماند و به چشم به هم زدنی ۹۰ سال هم گذشته است. اولین قدم برای این که کسی بتواند «سکه‌ی فطیر»ش را دور بیندازد این است که اقرار قلبی کند که می‌خواهد. در غیر این صورت بدون طلب، در همیشه بسته می‌ماند. این یک اصل است در قفل شده بدون کلید باز نمی‌شود. شیوه‌ی خدا این است «سکه‌ی فطیر» را بریز دور نان پخته‌ی حضور را دریافت کن.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان